

حاک مقدس

خبرهای غم انگیزی رسیده بود. قلعهٔ چهریق در ماتم فرو رفته بود. اصحاب غمگین و پریشان انتظار می کشیدند. نه روز بود که حضرت اعلی به هیچ کس اجازهٔ تشریف نمی دادند و حتی غذا و آب میل نمی فرمودند. وقتی آن خبرها رسیده بود حضرت اعلی گریسته بودند.

اصحاب با وفای حضرت اعلی را قتل و عام کرده بودند. ملا حسین با آن همه دوستی و صفا به شهادت رسیده بود و به تحریک سعید العلما، حضرت قدوس را با سر و پای برهنه در میان کوچه و بازار گردانده بودند و مردم با کارد تبر به آن حضرت هجوم کرده و بدن مبارکش را پاره پاره کرده بودند و به این کفایت نکرده، جسد ایشان را در میان آتش انداخته بودند. حضرت قدوس در وسط میدان در حالی که از هر طرف مورد شکنجه و آزار بودند، به مناجات پرداخته و برای مردم نادان دعا کرده بودند که: «ای کاش مادرم اینجا بود و جشن دامادی مرا می دید.» و حضرت اعلی از شنیدن این داستان غم انگیز بسیار گریسته بودند.

وقتی بعد از شش ماه، حضرت اعلی لوحی نازل فرمودند، مربوط به ملا حسین بود و در آن محبت، فداکاری و وفاداری او و دوستانش را ستوده بودند. حضرت اعلی می دانستند که دیگر چیزی از زندگیشان در این دنیا نمانده است. آنچه وظیفهٔ ایشان بود انجام شده بود. دیگر هیچ کس نمی توانست جلوی پیشرفت امر خدا را بگیرد. خون ملا حسین و قدوس و هزاران نفر از دوستان حضرت اعلی که بر زمین ریخته شده بود، به زمین قدرت می داد و به زودی از هر طرف کسانی بر می خواستند و امر خداوند را به پیش می بردند و هر چه دشمنان ایشان بیشتر به دشمنی و مخالفت می پرداختند، امر خداوند با سرعت بیشتری به پیش می رفت.

حضرت اعلی به یکی از اصحابشان به نام «سیاح» دستور فرمودند به جنگل مازندران برود و قلعهٔ شیخ طبرسی را از طرف ایشان زیارت کند و خاک مقدسی را که خون شهدای قلعه بر روی آن ریخته است، ببوسد. به او امر فرمودند وقتی به آن زمین مقدس رسیدی کفش های خود را بیرون بیاور و به احترام اصحاب قلعه تعظیم کن. نام آنها را بلند بگو و با کمال احترام، مدفن مقدس آنان را زیارت نما. آنگاه از او خواستند مشتی از خاک مدفن حضرت قدوس و ملا حسین را برای ایشان به چهریق ببرد.

حضرت قدوس و ملا حسین و اصحاب قلعه جان خود را در راه امر خداوند فدا کردند. همان امری که مسیح به خاطر آن بر صلیب رفت و حضرت امام حسین به خاطر آن جان خود را فدا کرد و این تازه اول داستان بود. هنوز هم خیلی ها باید جانبازی کنند و این آتش باید همه جا را روشن کند.

هر قدر بر شهرت امر حضرت اعلی اضافه می شد، کسانی که فکر مقام و شهرت و مال و قدرت بودند بیشتر می ترسیدند. اگر مردم آنچه را حضرت اعلی فرموده بودند، می پذیرفتند تکلیف آنها چه می شد؟ کسانی که با استفاده از نام خدا، اساس دشمنی را تبلیغ می کردند و به زندگی مستی مردم نادان حکومت داشتند، باید برای خودشان فکری می کردند. تنها یک راه برای آنها باقی بود. اصحاب باب باید به کلی نابود می شدند. دشمنی با حضرت اعلی و اصحاب ایشان روز به روز بالاتر می گرفت. قدرت و فداکاری اصحاب قلعه شیخ طبرسی چنان دشمنان حضرت اعلی را به وحشت انداخته بود که هرگز به فکرشان نمی رسید اگر آن نیرو و قدرت، نیروی الهی باشد، هیچ کس نخواهد توانست آنها را از پیشرفت باز دارد. ولی به جای این فکر، راه علاج را در از بین بردن اصحاب حضرت اعلی می دانستند و این شروع داستانهای دیگری بود.